مزین بزیور قبول خدای آسان فرمای هر مشکل

کلام خاطر پسند و مطبوع هر ناقص و کامل موسوم بمثنوی

# دردِ دل

از تصانیف لطیف حضرت مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب دردِ عشق و آثار مقبولیت

در مطبع نامی گرامی مطلع العلوم مرادآباد دروح قالب طبع ملبس شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قَالَ اللّٰهُ تعالیٰ اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ

فرمود خدا تعالی هر آئینه ما پیش آوردیم امانت را بر آسمانها و بر زمین و بر کوهها

فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا

بر لب آمد حرف غم بر درد دل ... با تو گویم بشنوی گر درد دل
درد دل افزود دریا نم تو باش ... مرهم افزایش جانم تو باش
درد دل بحریست ناپیدا کنار ... غرق موجش بحر و کشتی صد هزار
درد دل دردیکه افلاک بلند ... شد ستوه از شوکت آن در مند
درد دل دردیکه از بارش زمین ... تاب طاقت باخت از بیم اینچنین
درد دل دردیکه کوه از بار آن ... دوش و سر دزدید همچون آسمان
درد دل دردیکه در میدان او ... می برد کروبیان را رنگ رو
درد دل دردیکه چون کردش قبول ... گفت حق انسان ظلوم ست و جهول
بر سرش فوج غم جانکاه ریخت ... تاب سودای بزم شاهد ریخت
قطره خواهد بحر در آغوش خویش ... اینچه طوفان بلاخیز ست پیش
آشنا خواهد شدن در بحر آب ... لیس ۱۵ انها شئ عجاب
لیک مگر تحقیق آن شئ عجیب ست

ذره سیر قصد شوق آفتاب / آنچه سود نیست بجد و حساب

پشه در آغوش آتش پرورد / گاه خواهد کوه را از جا برد

می‌پزد با خود هوس سودای خام / تا شکار او شود کبک و حمام

دیو آهنگ سلیمانی کند / خرس عزم بزم سلطانی کند

زشت روی را خیال دلبریست / دعوی زیبایی حور و پریست

خاک با افلاک جوید برتری / کاه شکل ترکیبه و سروری

شکسته پشه دارد خیال / آنکه در فکر نظم سودا دارد خیال

آنکه دوزخ شعلها دارد آرزو / قصر جنت می‌نماید آرزو

آنکه با خلق باشد فی المثل / پیش خالق او طمع دارد محل

طرفه این سودا عجب دیوانگیست / عاقلی گوید که این فرزانگیست

رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا اَثْقَالَنَا / كَفِّ عَنَّا السُّوْءَ اَحْسِنْ حَالَنَا

ای رب ما آسان کن برای ما گرانیهای ما را / دور کن از ما بدی را و نیک کن حال ما را

رَبَّنَا ارْحَمْ تُبْ عَلٰى عَبْدٍ ظَلُوْمٍ / وَانْتَصِرْ قَدْ غَمَّهُ غَيْمُ الْغُمُوْمِ

ای رب ما رحم کن بقبول توبه بر بنده زیانکار / و مدد کن تحقیق پوشیده او را ابر غمها

رَحْمَةً هَيِّئْ لَنَا يَا رَبَّنَا / نَجِّنَا مِنْ كُلِّ ضِيْقٍ صَدْرَنَا

رحمت را مهیا کن برای ما ای رب ما / نجات ده ما را از جمیع تنگی سینه ما را

رَبَّنَا ارْحَمْ رَحْمَةً اَطْرَافَنَا / وَاعْفُ عَنَّا بِالَّذِىْ اِسْرَافَنَا

ای رب ما رحم کن رحم کردن اطراف ما را / و عفو کن از ما بکرم اسراف ما را

رَبَّنَا اِنَّا تَوَكَّلْنَا عَلَيْكَ / هَبْ لَنَا مِمَّا هُوَ خَيْرٌ لَدَيْكَ

ای رب ما توکل کردیم بر تو / بخش برای آن چیز که آن نیک است نزد تو

رَبَّنَا امْحُ كُلَّ سَيِّئَاتِنَا / كُلُّ مَا يُرْضِكَ عَنَّا اَعْطِنَا

ای رب ما محو کن کل گناه ما را / تمام آن بخشی که راضی کند ترا از ما عطا کن

بست لب بنخاله از سوز درون | از زبان مولوی ناظم کنان

بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

از فراق و هجر میگویی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر روی که روی تو دید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو | نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجرمان استغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است

چند دود آتش هجران چشید | رحم بر دردی کش هجران رشید

عمر در هجران گذشت ای دادرس | دوست من گیر و مرا فریاد رس

تو نه آیی گر تو صبر آسان بود | لیک کار دل نه کار جان بود

چون کند قطع امید از تو کسی | لیکنی با بیکسان احسان بسی

جان و تن پرورده احسان تست | بی عوض بنده نوازی شان تست

تو طلب ناکرده دادی چیزها | از طلب اکنون چها بخشی بما

حکم ادعونی بود رمزی از آن | استجب شد با تکلم خاطرنشان

استجب امیدوار طاعت کرد | با که گوییم گر نگوییم با تو درد

هم تویی درد من و درمان من | جان من جانان من ایمان من

چون کنم از تو شکیبائی محال | باز بنما آن جمال با کمال

لیک می از چشم من غائب مشو | گاه با من گوی گه از من شنو

راست میپرسی اگر از من سخن | زین قدر هم کم رود سوز من

دوست من شو چشم من شو گوش من | هم زبان و فهم و عقل و هوش من

روز و شب گلگشت کوی شاه داشت | بدگدا و فوج غم همراه داشت
نی بشب بودش قرار و نی بروز | کار بودش روز و شب با درد و سوز
چون برآمد چند سالی در فراق | قَالَ اِنَّ الْعِشْقَ مِمَّا لَا یُطَاقُ
گفت که تحقیق عشق از چیزیست که طاقت داشته نشده است
محو شد چندان بیادش آن گدا | کو همی گفتی انا بدر الدجی
آن صدا چون گوش خورد شاه شد | شاه از درد گدا آگاه شد
با ندیمان گفت آن شاه زمان | اینچه میگوید گدای خسته جان
یک منم بدر الدجی فرمان روا | او چه میگوید انا بدر الدجی
مطلبش گوئید و رمز قال او | عرض دارید آنچه باشد حال او
عرض کردندش ندیمان با ادب | کای شه ماوراء و هم عرب
این گدا خود رفته و مدهوش هست | روز و شب نا خورده می بودست مست
بر در دولت سرای شهریار | آمد و رفتنش بود لیل و نهار
میگذارد سر بسنگ آستان | از برای سجده همچون راستان
خاک کوی شه کشد در چشم خویش | مرهم خوش می نهد بر جان ریش
هر که زین قلعه شود بیرون خرام | او به تعظیمش کند چندین سلام
نوکران شاه را دارد عزیز | بیخودان را اینچنین هوش و تمیز
بیند ار شهزادگان را او ز دور | تابد از سیمایش آثار سرور
ان سرورش زاید است از گفتگو | محرم سر سرورش جان او
گر طلب دارند بهر امتحان | جان عزیزش نیست از شهزادگان
از کسی لیکن نه چیزی خواسته است | از سر آرزو برخاسته است
بر زبانش نیست جز آن یک صدا | مطلبش دور است از ادراک ما
شاه داند مطلب او را که چیست | مطلبش فهمیدن از ما تاب نیست

عبد المجید عفی عنه

شه چو بشنید از ندیمان این ندا ... پس دل او سوخت بر حال گدا

با ندیمان گفت شاه دادگر ... زود آرید آن گدا را زودتر

اول استحمام باید کردنش ... خلعت شاهانه پوشید تنش

بعد از آن بارش بدربارم رسید ... زانکه از آداب دربار آگهید

آن ندیمان زودتر بشتافتند ... آن گدا را در رهی دریافتند

با صد اعزاز و هزاران احترام ... جانب حمام بردندش تمام

غسل دادندش بدست خویشتن ... خلعت شاهانه کردندش بتن

برسرش تاج مرصع داشتند ... جیب و دامان از گهر انباشتند

جامه کردندش معطر تا بدن ... از عبیر و عنبر و مشک ختن

چون بسامان گدا پرداختند ... رو بسوی حضرت شه ساختند

با ندیمان آن گدا گفتا کجا ... جمله گفتندش حضور پادشا

نام شه بسیار گفتندش ها ... پادشاه دادگر بدر الدجی

چون گدا را نام شه آمد بگوش ... بر زمین افتاد از سر رفت هوش

از ندیمان شد یکی نزدیک شاه ... برد پیشش گه بپا پیغام گاه

کان گدای شاه چون نامت شنید ... بر زمین افتاد هوش از سر پرید

مرده افتاد است بر روی زمین ... در خفا و چیست حکم شاه دین

شاه فرمان داد بردارند زود ... زودتر نزدیک ما آرند زود

پس گدای مرده را برداشتند ... لاش او بردش و بر سر داشتند

تا به تخت شاه بردندش بدوش ... وان ز خود در رفته گدا نامد بهوش

با ندیمان گفت شاه نیک زاد ... لاش او بر تخت ما باید نهاد

تخت شاهی یافت از مردن گدا ... تو خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام — بیخودان را هست بس عالی مقام

چون ندیمان آن گدای مرده را — لاشه بر دوشش و بر سر برده را

پیش شه بر تخت شه بگذاشتند — وقف حیرت ها دل و جان داشتند

تا چه سازان پیشش آید بعد ازین — چند باشد مرده بر تخت اینچنین

از دم جانبخش شاهش نعره کرد — عکس شه گلگون نمودش روی زرد

زنده شد چون آن گدای مرده باز — بر رخ درباریان شد در فراز

شاه تنها ماند و پهلویش گدا — سایهٔ شه کی بود از شه جدا

خون دل مینوشش بیخود لخت دل — تا به بینی روی خوبان چگل

نیست خوبان چگل را این ادا — هست ظل الله صفت اولیا

گر ز حسن اولیا آگه شوی — فارغ از مرآت چهره مه شوی

گر تو میداری بدل شوق خدا — چشم بگشا سوی روی اولیا

اولیا آئینهٔ ذات حق اند — مظهر نور جمال مطلق اند

اولیا خالی ز خویش پر ز حق — زان ربودند از همه گوی سبق

اولیا اعیان درگاه الست — از می قالوا بلی مستند مست

اولیا اسرار یزدان را امین — رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْن

هست بس عالی مقام اولیا — اولیا خاصان درگاه خدا

ای خدا تو چیستی در ذات خویش — سوختم چون شمع از دوعات خویش

من نمیدانم چه خوبی ای وسام — محو ذکر خوبیت عالم تمام

گل بذکر خوبی تو تر زبان — خار هم تسبیح نامت بر زبان

سرو بر یکپا ستاده در رهت — چشم نرگس جانب سمت نگهت

در غمت ابر بهاری اشک ریز — صرصر از بهر تو بر سر خاک بیز

بحر از بهر تو در جوش و خروش  موج در شوق تو خمیازه فروش
مهر و مه سرگشتگان کوی تو  هست روی روشنان هم سوی تو
هم پر از خالی پر انداز نغمات  تار جانها وقف زخم زخمه‌ات
بلبل و گل گوش بر پیغام تو  هم نیاز ناز مست از جام تو
ضبط اسرار تو نی هر چند کرد  ناله آتش آورد دلها را بدرد
از تو می در جام آب رنگ یافت  نالها نی از تو سیر آهنگ یافت
دامن گل چاک چاک از دست تو  بر دل بلبل خدنگ از شست تو
کوه را بشکست از بارت کمر  او فتاد از لعل جوشش در جگر
هر چه هست از آب و آتش خاک و باد  بر خط حکم تو یکسر سر نهاد
نی برون از تو مرکب نی بسیط  این محاط اندر تو اینها را محیط
قمریان نعره زنان در یاد تو  سرو هم یک بنده آزاد تو
لاله را از تو پیاله پر ز خون  سنبل از تو با چنین حال زبون
کو بکو از تو همی گردد صبا  نیست آرامش دمی در هیچ جا
گریه شمع از تو بزم افروز خلق  خنده برق از تو خرمن سوز خلق
ای فروغ برق جان افروز من  یارب یارب خسته هستی سوز من
تو نه کاهی من نیفزایم بخویش  تا بتر بینم دگر آیم بخویش
گر تو پیش چشم باشی روز و شب  کم نگردد آتش و آهم تاب تب
دیدنت افزون نماید شوق را  رؤیت دیدارت فزاید ذوق را
با مژه آنکس که بیند روی تو  چشم وی دارد همیشه سوی تو
خاطرش بکشاید از حور و پری  مهوشان را مفت نبود مشتری
نشکفاند خاطرش را روی گل  بی تو نگردش سنبل بغل

سله روشنان یعنی ستارگان از شرح ... برهان ۱۲ ع
سله ... موحده و سکون ... یعنی ... ۱۲ ع

... یعنی ...

هیز از سیر گلستان او شود — کی اسیر دام رنگ و بو شود
پاک ترا بیند نه بیند هیچ چیز — جز تو در چشمش نباشد کس عزیز
گر کسی را دوست گیرد بهر تست — حب بهر تو بود بهر تو ست
دوست باشد دوستانت را بدل — دشمنانت را عدو شد در بگل
حب و بغضش از برای تو بود — مدعای او رضای تو بود
از سپاره عمل فردای تو — سینه ناخوش ساغر غمهای تو
خفت و خیزش نیست بهر نفس خویش — در همه کارش رضایت پیش پیش
از عنایت گردان یا بد برات — موت را سازد مرجح بر حیات
گفتم این حالش که بیند روی تو — خود بگو حالش که بینی سوی او
گر بود قطره کنم در خوشاب — ور بود ذره نمایم آفتاب
کور مادر زاد را بینا کنم — بخرد را بوعلی سینا کنم
گر زنی راهی عنت در قعر گو — بر کشم از قعر و سازم راست رو
گر بود از گمرهی خود کور و کر — راه بنمایم دهم سمع و بصر
مرده صد ساله را زنده کنم — گر بود بی آزر آزر زنده کنم
از خودی گر خود نگیرد راه پیش — از خودش بستانم و خوانم بخویش
گر بود آغشته از جاس شرک — تو به باشش بخشم کنم پاکش ز چرک
خلعت فاخر ز توحیدش دهم — از کرامت بر سرش تاجی نهم
سوی بدعت گردش گردیده است — بر نشاط سنی ببدعت دیده است
از نگاهش حسن بدعت افکنم — اتباع سنتش بر دل زنم
خود گر از روز ازل باشد شقی — سازمش در دم ولی و متقی
ور بود کافر کنم اندر زمش — حامی دین محمد سازمش

صلی الله علیه و آله وسلم

سینا بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهی است بنام آنرا طور سینا گویند ۱۲

هر که بنشیند جهان او را بود | ما با او باشیم و او با ما بود
آن همین خشور را بنگر که چون | یکنظر دیدم چه شد قدرش فزون
از زمین بر عرش اعلی بردمش | شاهی هر دو جهان بسپردمش
دین پاکش ناسخ ادیان شده | انبیا چون جسم او چون جان شده
ظل من او هست و ظلش رحمت ست | زان تبخشش او شفیع امت ست
شد محمد احمدش محمود نام | قاب قوسینش بود ادنی مقام
صلی الله علیه وآله وسلم
قافله سالار خیل انبیا | مظهر ذات جناب کبریا
عالم علم لدن امی لقب | در صفت مهر عجم ماه عرب
دین و بگرفت هفت اقلیم را | زینت از وی تاج ابراهیم را
هر که یکبارش سلام آرد تمام | من برو ده بار بفرستم سلام
هر کسی کو سنتش آرد بجا | او محبش باشد و محبوب ما
اتباع سنتش آثار حب | بی رسن چون برکشی لوی حب
رحمة للعالمین او هست و بس | این صفت نبود جز او در هیچکس
امت او بهترین امتان | آل و اصحابش نکوتر ز انبیان
از بیان وصف کمالاتش برون | بحر گنجد در سبو و کوزه چون
قادر پروردگار او ورا | بهر خویش و بهر آن خیر الوری
یک نگاه مهر سوی ما عبید | هم سوی تلخی کش حرمان رشید
تا که گویم شرح این حال عجیب | تا ز تو دوریم تو با ما قریب
موج طوفان میزند دل چون کنم | کار افتاد ست مشکل چون کنم
درد بار انیست درمان الغیاث | ای طبیب خسته جانان الغیاث
الغیاث ای دستگیر بیکسان | دردمندان را بداد دل رسان

الغیاث ای جان پاکان الغیاث | الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر | حاکم کشور خدای خشک و تر
الغیاث ای هادی و راد آفرین | رحم کن بیچاره سوے ما ببین
بس کنم این نالهای ناتمام | درد دل پایان ندارد والسلام

## خاتمهٔ کتاب

بعد حمد و صلوٰة میگوید عبد الحمید ابن مولانا سید محمد عبد المجید صاحب افاض الله علی العلمین بره وفیضه که این نالهاے ناتمام که نام تامی یافته دیباچهٔ مثنوی درد دل ست که بمنزلهٔ فهرست کتاب واقع شده اشعارش دو صد و شصت و شمار اند و چون اشعار مثنوی بمقابله احاد دیباچه مرتبهٔ آلاف یافته مقدار اشعار مثنوی درد دل ازان توان یافت و این مثنوی که نامش درد دل ست از عمده تصانیف حضرت استادی و عمی مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب صاحب درد عشق و اثار مقبولیت ست توصیفش بمطالعه تعلق دارد بهر دره که در کوزه چه دریاها در آورده اند روزی از مصنف رحمه الله کسی پرسید که درد دل چه مقدار خواهد بود فرمودند که درد دل در ظرف حرف نگنجد بحق که عطاے حق پایانی ندارد احصائش که تواند وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ○ لراقمه

مثنوی مولوی عبد الرشید | ختم شد دیباچه اش چون ای حمید
ساحلش از پایان موج و ساحل است | درد دل سرمایهٔ درد دل است

۱۲۹۳

# خاتمة الطبع

لله الحمد فی الآخرة والاولی که دیباچهٔ مثنوی درد دل تصنیف بلاغت مآب جناب مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب در عشق و آثار مقبولیت ذات فیوضهم بتحشیه و تصحیح مولوی سید عبد الحمید شاگرد مصنف حسب ایمای جناب قاضی محمد ابرار احمد صاحب رئیس مراد آباد دام اقباله و حسن حاله و نواله در مطبع مصطلح العلوم مراد آباد باهتمام محمد امجد علی نیر بتاریخ ۲۲ رجب المرجب ۱۲۹۳ھ طبع شد

## قطعهٔ تاریخ تصنیف و طبع از مولوی سید عبد الحمید سلمه الله الحمید

| | |
|---|---|
| نظم من استاد من شرح حال خود نوشت | مثنوی درد دل شایان طبع اهل دل |
| خواندنش خوش میرساند اهل دل را تا بدوست | آیت رحمت بود در شان طبع اهل دل |
| بهر انشای سن تصنیف و طبعش ای حمید | عزت افزایم شد فرمان طبع اهل دل |
| مصرع تاریخ هاتف بی سر آورد گفت | مثنوی درد دل درمان طبع اهل دل |

## ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع از مولوی علی اکبر صاحب تمکین تخلص خلف اکبر جناب حاجی مولوی نواب محمد شبیر علی خان صاحب رئیس مراد آباد

| | |
|---|---|
| دید تمکین مثنوی مولوی عبد الرشید | گر ز جوش دل ز لطف درد دل بنمود مشتعل |
| گشت از فکر بلندش آسمان پایهٔ سخن | ز اعتدال طبع او شد طبع عالم معتدل |
| مثنویش در حقیقت دفتر اسرار عشق | شمع جوان شعله لفظ از معنی او مشتعل |
| مصرع تاریخ تمکین از سروشش آمد بگوش | ساز سوز آهنگ درد بی مثنوی درد دل |

## قطعهٔ تاریخ تصنیف و طبع از مولوی حکیم محمد صدیق صاحب مراد آبادی

| | |
|---|---|
| بس همایون مثنوی درد دل | فتح قفل باب رحمت را کلید |
| کش رقم زد از سر سوز و گداز | مولوی معنوی عبد الرشید |
| طبع آرا اندرین ایام شد | طالبان آباد از طبعش نوید |
| هفت ختم و انطباعش گفت سال | درد دل صدیق چون آمد پدید |
| مصرعی موزون شد از روی طرب | درد دل بالنقد جان باید خرید |

۱۲۹۳



بعد ازین گر ز انبیا هیچ از من نشان    یک توئی در ظاهر و باطن عیان
صد بقا را این فنا شامل بود    این فنا مقصود هر کامل بود
تیشه و بی این فنا کی دید دوست    از فنا و از بقا مقصود اوست
بجهد از رهرو که مرد ره شوی    قال مولنا کذا فی المثنوی
آیت هستی چه باشد نیستی    نیستی بگزین گر ابله نیستی
سایهای کو بود جویای نور    نیست گردد چون کند نورش ظهور
همچنین جویای درگاه خدا    چون خدا آید شود جوینده لا
زندگی در مردن و در محنتست    آب حیوان در درون ظلمتست
من غلام آنکه نفروشد وجود    جز بدان سلطان با افضال و جود
پس کنم خود زیرکان را این بسست    بانگ دو کردم اگر در ده کسست
سنکه در ده ناکسم عبد الرشید    چون مرا این بانگ دو گردد مفید
پند گیر از بانگ دو دانا بود    نی که او با مردگان مانا بود
نیک بر من خلق بسیار دگان    من هزاران عیب دارم در نهان
نی سزای سجاستم نی کنشت    نی مرا دوزخ پذیرد نی بهشت
آشتی با دشمن و با دوست جنگ    این نه نیکو صلح نی نیکوست جنگ
با هزاران نعمت و احسان دوست    جای شکر آید ز من کفران دوست
منعم خود را نکردم یک سپاس    به ز من صد ره سگ منعم شناس
گرسنگی یک لقمه از دستت خورد    پس بیک لقمه غلام تو شود
ورد و صد جان کنی با ناسپاس    در دمی با تو شود حق ناشناس
من همان حق ناشناسم ای فتا    زود برخیز و بکف خنجر بیا
گر توانی باید تو خونم بریز    بهر قتل سگ چه سازی دشنه تیز

سگ کشی گر در خیالت خوشترست / نفس را کش کان جهاد اکبرست
گر هلاک سگ را کشتی ای ذوفنون / کی رسد با کشتن یک نفس دون
گر توانی کشت کش نفس لعین / تا رضای حق ترا گردد قرین
لیس منک القتل الا للثواب / فاعجل از کشتن من وثاب
من بقربانت رسیدم وارهان / بر گلویم خنجر بران بران
بهر قتلم دشنه برکش از نیام / بیش ازین دیگر چه گویم والسلام
این چنین تا چند باید زیستن / آیدم بر حال خود بگریستن
نعمت او خوردن و این سرکشی / عدل باشد بر سرم خنجر کشی
با چنین سرتابی و طغیان من / کم نمیازد کرم سلطان من
من فدای اینچنین سلطان جان / کش بود احسان فزونتر از بیان
من فدای آن شه با عدل و داد / کز در فضلش نشد کس نامراد
من فدای آن رحیم و آن ودود / کز کرم بر ما در رحمت گشود
من فدای داور جان آفرین / داور دادار گیهان آفرین
من فدای آن شه هر دو جهان / حاکم کشور خدای کن فکان
رنگ اخلاص ار فغانم داشتی / سوی او ره چون نه جانم داشتی
نیم شب صد ناله‌ها کردم بدرد / چون نبود اخلاص تاثیری نکرد
این تپ و تاب من خدایا بهر چیست / بهر فوزت نیست مرگم به که زیست
گریه گر بهر تو اے معبود نیست / اشک خون گر چشم ریزد سود نیست
بر جمالت گر نباشد چشم شوق / جز جگر خائی ندارد هیچ ذوق
بر در تو سجده ریز آن سر که نیست / بست بر سر خاک بیز آن سر که نیست
هر که در راه تو پا فرسا نشد / بر رخ او باب رحمت وا نشد

هر که او از دامن تو دست داشت — دست بر صد بلا بر خود گماشت

هر که جان در شوق دیدارت نباخت — نقد جان درباخت کار جان نساخت

...ی که نیست سودایت در آن — سر به سر سرمایهٔ سودش زیان

چشم را ... شوق گر نبود نگاه — گر جهان بینیست گوهرش تباه

گوش را شوق کلامت نیست گر — گوش شنوا نیست آن گوشیست کر

هر دلی کش ناوک عشق تو خست — از کف صید افگنان دهر رست

خستگی دل نشان بندگیست — بندگی سرمایهٔ فرخندگیست

چون ملک خواهی اگر فرخندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی

بندگی را محرمی شد برگ و بار — محرمی بگزین و محرومی گذار

درد محرومی ست درد جانگداز — باز بر رویم در آن فیض باز

باز آن سامان مجلس در نظر — باز آن گلزار وقف چشم تر

باز آن سامان که عین ما رأت — حسرة من انها منا خلت

باز تابان آن هلال عید من — باز جان افروز آن خورشید من

باز آن آیین بنده پروری — باز آن تمکین بحکم سروری

باز آن روی توجه سوی ما — باز آن فرمان بی حرف و صدا

دشمنان را گو که بنما دوستی
دوستان را گو که افزا دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست ست — دوستی مطلب ز مغز و پوست ست

جز حدیث دوستان با ما مگو — قصهٔ اسکندر و دارا مگو

دوستان را کار با صلح و صفاست — صلح خیر و جنگ مطلوب خداست

یا ایها الناس اتقوا الله الذی — انعم فضلاً علیکم بالخفی

ای انسانان بترسید خدا ... را — که انعام کرد از فضل بر شما به چیز پوشیده

بادشاه یزدان بجز نیکی نکرد / صلح با او نیک باشد یا نبرد
بادشاها با آن شکوه و صلح جوست / جنگ با آن شاه شاهان کی نکوست
عجز خودی بین بحق کن آشتی / جنگ با محسن روا چون داشتی
هان ندیدستی اگر آن شاه را / از عمی گم کرده خود راه را
بنگری آن شاه خوبان را اگر / جان و دل بینی بقربان مختصر
گر فشانی تو بران شه جان زار / او ترا بخشد عوض جان صد هزار
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
هان بیا تا بر درش قربان شویم / جان نثار حضرت سلطان شویم
جز خیالش را چو سر مسکن بود / سر نباشد آن وبال تن بود
دل که آماج خدنگ شاه نیست / آنچنان دل را بپوشش راه نیست
سر که سوداییش نباشد اندران / زود از دوش افگن آن بار گران
چشم اگر نبود بشوقش اشک ریز / در جهان چشمی خس و خاشاک بیز
جان گر از جان آن نریزد ای عزیز / در جهان چون تو که باشد بی تمیز
دامنش از دست دادن ابلهی ست / دست در دامان خوبان آگهی ست
خویش را قربان آن سلطان بکن / نذر او جان و دل و ایمان بکن
محو کن خود را بیادش آنقدر / کز خودی در تو نماند یک اثر
از خودی تا نگذری ای خودنما / بار کی یابی بدرگاه خدا
اندرین معنی بگویم قصه / تو که یابی از حقیقت حصه

## حکایت شاه و گدا

بود شاهی نام او بدر الدجی / روی پاکش منظر اهل صفا
داشت پنهان یک گدا سویش نگاه / وان گدا تاراج فوج اشک و آه

روز و شب گلگشت کوی شاه داشت      با گدا و فوج غم همراه داشت
نی بشب بودش قرار و نی بروز      کار بودش روز و شب با درد و سوز
تا به اینهمه آمد چند سالی در فراق      قال ان العشق مما لا یطاق
گفت که تحقیق عشق از چیزیست که طاقت داشته نشده است
هیچ نشنید این پادشاه آن گدا      گاه همی گفتی انا بدر الدجی
آن صدا چون گوش خورد شاه شد      شاه از درد گدا آگاه شد
با ندیمان گفت آن شاه زمان      اینچه میگوید گدای خسته جان
یک منم بدر الدجی فرمان روا      او چه میگوید انا بدر الدجی
مطلبش گوئید و رمز قال او      عرض دارید آنچه باشد حال او
عرض کردندش ندیمان با ادب      کای شه ما و ران و هم عرب
این گدا خود رفته و مدهوش هست      روز و شب نا خورده می بود مست
بر در دولت سرای شهریار      آمد و رفتش بود لیل و نهار
میگذارد سر بسنگ آستان      از برای سجده همچون راستان
خاک کوی شه کشد در چشم خویش      مرهمی خوش می نهد بر جان ریش
هر که زین قلعه شود بیرون خرام      او به تعظیمش کند چندین سلام
نوکران شاه را دارد عزیز      بیخودان را اینچنین هوش و تمیز
میدارد شهزادگان را او ز دور      تا بدو از سیمایش آثار سرور
آن سروشش را بدست از گفتگو      محرم سر سروشش جان او
طلب دارند بهر امتحان      جان عزیزش نیست از شهزادگان
از کسی لیکن نه چیزی خواسته است      از سر آرزو برخاسته است
بر زبانش نیست جز آن یک صدا      مطلبش دور است از ادراک ما
شاه داند مطلب او را که چیست      مطلبش فهمیدن از ما تاب نیست

عبد المجید عفی عنه

شه چو بشنید از ندیمان این ندا
با ندیمان گفت شاه دادگر
اول استحمام باید کردنش
بعد از آن پارش بدربارم رسید
آن ندیمان زودتر بشتافتند
با صد اعزاز و هزاران احترام
غسل دادندش بدست خویشتن
بر سرش تاج مرصع داشتند
جامه کردندش معطر تا بدن
چون ز سامان آن گدا پرداختند
با ندیمان آن گدا گفتا کجا
نام شه پرسید گفتندش هلا
چون گدا را نام شه آمد بگوش
از ندیمان شد یکی نزدیک شاه
کان گدای شاه چون نامت شنید
مرده افتاد است بر روی زمین
شاه فرمان داد بردارند زود
پس گدای مرده را برداشتند
تا بتخت شاه بردندش بدوش
با ندیمان گفت شاه نیک زاد
تخت شاهی یافت از مردن گدا

بس دل او سوخت بر حال گدا
زود آرید آن گدا را زودتر
خلعت شاهانه بپوشید بتنش
زانکه از آداب دربار آگهی نیست
آن گدا را در رهی دریافتند
جانب حمام بردندش تمام
خلعت شاهانه کردندش بتن
جیب و دامان از گهر انباشتند
از عبیر و عنبر و مشک ختن
رو بسوی حضرت شه ساختند
جمله گفتندش حضور پادشا
پادشاه دادگر بدر الدجی
بر زمین افتاد از سر رفت هوش
بر دلش گر یافت پیغام گاه
بر زمین افتاد هوشش از سر پرید
در خفا و چیست حکم شاه دین
زودتر نزدیک ما آرند زود
لاش او بر دوش و بر سر داشتند
وان ز خود رفته گدا نامد بهوش
لاش او بر تخت ما باید نهاد
تو خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام — بیخودان را هست بس عالی مقام

چون ندیمان آن گدای مرده را — لاشه‌اش بر دوش و بر سر برده را

پیش شه بر تخت شه بگذاشتند — وقف مهرش هم دل و جان داشتند

تا چه را آن پیش آید بعد ازین — چند باشد مرده بر تخت اینچنین

از دم جان‌بخش شاهش زنده کرد — عکس شه گلگون نمودش روی زرد

زنده شد چون آن گدای مرده باز — بر رخ درباریان شد در فراز

شاه تنها ماند و پهلویش گدا — سایهٔ شه کی بود از شه جدا

خون دل می‌نوش نیخور رخت دل — تا ببینی روی خوبان چگل

نیست خوبان چگل را این ادا — هست ظل الله صف اولیا

گر ز حسن اولیا آگه شوی — فارغ از مرآت مهر و مه شوی

گر تو بیداری بدل شوق خدا — چشم بکشا سوی روی اولیا

اولیا آئینهٔ ذات حق اند — مظهر نور جمال مطلق اند

اولیا خالی ز خویش و پر ز حق — زان ربوده از همه گوی سبق

اولیا اعیان درگاه الست — از می قالوا بلی مستند مست

اولیا اسرار یزدان را امین — رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْن

هست بس عالی مقام اولیا — اولیا خاصان درگاه خدا

ای خدا تو چیستی در ذات خویش — سوختم چون شمع از لوعات خویش

من ندانم چه خوبی ای وسام — محو ذکر خوبیت عالم تمام

گل بذکر خوبی تو تر زبان — خار هم تسبیح نامت بر زبان

سرو بر یکپا ستاده در رهت — چشم نرگس جانب سبزه نگهت

در غمت ابر بهاری اشک‌ریز — صرصر از بهر تو بر سر خاک‌بیز

بحر از بهر تو در جوش و خروش | موج در شوق تو خمیازه فروش
مهر و مه سرگشتگان کوی تو | هست رهی رهنشان هم سوی تو
هم پر خالی پر اندر نغمات | تار جانها وقف زخم زخمه‌ات
بلبل و گل گوش بر پیغام تو | هم نیاز و ناز مست از جام تو
ضبط اسرار تو بی هر چند کرد | ناله آتش آورد دلها را به درد
از تو می در جام آب رنگ یافت | نالهای نی از تو سیر آهنگ یافت
دامن گل چاک چاک از دست تو | بر دل بلبل خدنگ از شست تو
کوه را بشکست از بارت کمر | اوفتاد از لعل خونش در جگر
هر چه هست از آب و آتش خاک و باد | بر خط حکم تو یکسر سر نهاد
بی بر و پای تو مرکب بی بسیط | این محاط اندر تو و انها را محیط
قمریان نعره زنان در یاد تو | سرو هم پا بر در آزاد تو
لاله را از تو پیاله پر ز خون | سنبل از تو با چنین حال زبون
کو بکو از تو همی گردد صبا | نیست آرامش دمی در هیچ جا
گریه شمع از تو بزم افروز خلق | خنده برق از تو خرمن سوز خلق
آن فروغ برق جان افروز من | با دیار حسرت هستی سوز من
تو نه کاهی من نیفزایم بخویش | تا ترا بینم دگر آیم بخویش
گر تو عیش چشم باشی روز و شب | کم نگردد آتشه را هم تاب و تب
دیدنت افزون نماید شوق را | لطف دیدارت فزاید ذوق را
پاک مژده آنکس که بیند روی تو | چشم و دل دارد همیشه سوی تو
خاطرش بگشاید از حور و پری | حوریان را صفت شود مشتری
نشگفاند خاطرش را روی گل | بی تو اندر دیدنش سنبل به غل

روشنان یعنی ستارگان [illegible]

سیر از سیر گلستان او شود / کی اسیر دام رنگ و بو شود

یک تماشا بیند و نبیند هیچ چیز / چون تو از چشمش نباشد کس عزیز

هر کسی را دوست گیرد بهر تست / دوستیش بهر تو بود و بهر تست

دوست باشد دوستانت را بدل / دشمنانت دشمنش باشد بدل

حب و بغضش از برای تو بود / مدعای او رضای تو بود

از امید وعدهٔ فردای تو / می‌زند خوش ساغر غمهای تو

خفت و خیزش نیست بهر نفس خویش / در همه کارش رضایت پیش پیش

از رضایت گر دوران یابد برات / موت را سازد مرجح بر حیات

گفتم این حالش که بیند روی تو / خود بگو حالش که بینی سوی او

گر بود قطره کنم در خوشاب / ور بود ذره نمایم آفتاب

کور مادرزاد را بینا کنم / بی‌خرد را بوعلی سینا کنم

گر ز بی راهی فتد در قعر گو / بر کشم از قعر و سازم راست رو

گر بود از گمرهی خود کور و کر / راه بنمایم دهم سمع و بصر

مردهٔ صدساله را زنده کنم / گر بود بی آزر از زن کنم

از خودی گر خود بگیرد راه پیش / از خودیش بستانم و خوانم بخویش

گر بود آغشته از ارجاس شرک / توبه‌اش بخشم کنم پاکش ز چرک

خلعت فاخر ز توحیدش دهم / از کرامت بر سرش تاجی نهم

سوی بدعت گردشش گردیده است / بر غلط حسنی ببدعت دیده است

از نگاهش حسن بدعت افگنم / اتباع سنتش بر دل زنم

خود گر از روز ازل باشد شقی / سازمش از زمره ولی و متقی

ور بود کافر ز کفر اندازمش / حامی دین محمد سازمش

صلی الله علیه و آله و سلم

سینا بکسر نام جد شیخ بوعلی و بالفتح و بالکسر نام کوهی ست که بنام آن را طور سینا گویند ۱۲ صح و مو و کشف

هر که بینمش جهان او را بود / ما با او با تسلیم و او با ما بود

آن همین وخشور راست گر چون / کی نظر دیدم چه شد قدرش فزون

از زمین بر عرش اعلی بر بشر / شاهی هر دو جهان پیش روش

دین پاکش ناسخ ادیان شده / انبیا چون جسم او چون جان شده

ظل حق او هست و ظلش رحمت است / زان شفیع او شفیع امت است

شد محمد احمدش محمود نام / قاب قوسینش بود او ادنی مقام

صلی الله علیه وآله وسلم

قافله سالار خیل انبیا / مظهر ذات جناب کبریا

عالم علم لدن امی لقب / در صفت مهر عجم ماه عرب

دین او بگرفت هفت اقلیم را / زینت از وی تاج ابراهیم را

هر که یکبارش سلام آرد تمام / من برو ده بار بفرستم سلام

هر کسی کو سنتش آرد بجا / او محبش باشد و محبوب ما

اتباع سنتش آثار حب (حدیث) / بی رسن چون بر کشی سوی رحب (حدیث)

رحمة للعالمین او هست و بس / این صفت نبود جز او در هیچکس

امت او بهترین امتان / آل و اصحابش نکوتر ز امتیان

از بیان وصف کمالاتش برون / بحر گنجد در سبو و کوزه چون

تا درا پروردگار او او را / مهر خویش و مهر آن خیر الوری

یا بنگاه مهر سوی ما عبید (عبید الله) / هم سوی تلخی کش حرمان رشید

تا که گویم شرح این حال عجیب / ما ز تو دوریم تو با ما قریب

موج طوفان میزند دل چون کنم / کار افتاد است مشکل چون کنم

درد ما را نیست درمان الغیاث / ای طبیب خسته جانان الغیاث

الغیاث ای دستگیر بیکسان / درد مندان را بداد دل رسان

الغیاث ای جان پاکان الغیاث — الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر — حالم گشته ز غم‌ها ای خشک و تر
الغیاث ای جواد داد آفرین — رحم کن بر ما رسوے ما ببین
بس نخوانم این نالهای ناتمام — درد دل را پایان ندارد والسلام

## خاتمه کتاب

بعد حمد و صلوة میگوید عبد الحمید ابن مولانا سید محمد عبد المجید صاحب افاض الله علی العلمین بره و فیضه که این نالهاے ناتمام که تمام تامی یافته دیباچهٔ مثنوی درد دل ست که بمنزلهٔ فهرست کتاب واقع شده اشعارش دو صد و شصت در شمار اند و چون اشعار مثنوی بمقابله احاد دیباچه مرتبهٔ مات یافته مقدار اشعار مثنوی درد دل از ان توان یافت و این مثنوی که نامش درد دل ست از جمله تصانیف حضرت استادی و عمی مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب صاحب درد عشق و آثار مقبولیت ست تصنیفش بمطالعه تعلق وارد سد دره که در کوزه چه دریاها در آورده اند روزی از مصنف رحمه الله کسی پرسید که درد دل چه مقدار خواهد بود فرمودند که درد دل در هزار جزو نگنجد الحق که عطاے حق پایانی ندارد احصائش که تواند وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ○ لراقمه

مثنوی مولوی عبد الرشید — ختم شد دیباچه‌اش چون ای حمید
مائلش از پایان موج و ساحل ست — درد دل سرمایهٔ دردها ست

۱۲۹۳

## خاتمة الطبع

لقد الحمد فی الآخرة والاولی [illegible] که دیباچه مثنوی درد دل تصنیف لطیف جناب مولوی سید محمد عبد الرشید صاحب دعشق وآثار محبت [illegible] فیوضهم تحشیه و تصحیح مولوی سید عبد الحمید شاگرد مصنف جناب [illegible] قاضی محمد اسرار احمد صاحب رئیس مراد آباد دام اقباله حسن حاله وبآله در مطبع منبع العلوم مراد آباد باهتمام محمد امجد علی نیر تاریخ ۲ رجب المرجب ۱۲۹۳ طبع شد

**قطعه تاریخ تصنیف و طبع از مولوی سید عبد الحمید سلمه الله الحمید**

| | |
|---|---|
| نظم مستانه من شرح حال خود نوشت | مثنوی درد دل شایان طبع اهل دل |
| خواندنش خوش میرساند اهل دل را تا بدست | آیت رحمت بود در شان طبع اهل دل |
| بهر انشای سن تصنیف و طبعش ای حمید | عزت فراهم جوش شد فرمان طبع اهل دل |
| مصرع تاریخ هاتف بی سر آورد گفت | مثنوی درد دل فرمان طبع اهل دل |

**ایضاً قطعه تاریخ طبع از مولوی علی اکبر صاحب تمکین تخلص خلف اکبر جناب حاجی مولوی نواب محمد شبیر علی خان صاحب رئیس مراد آباد**

| | |
|---|---|
| دید تمکین مثنوی مولوی عبد الرشید | گر وجودش دل از لطف درد نبود مشتعل |
| گشت از فکر بلندش آسمان پایه سخن | ز اعتدال طبع او شد طبع عالم معتدل |
| مثنویش در حقیقت مخزن اسرار عشق | شمع جان شعله لفظ از معنی او مشتعل |
| مصرع تاریخ تمکین از سر وشش آمد بگوش | ساز سوز آهنگ دردی مثنوی درد دل ۱۲۹۳ |

**قطعه تاریخ تصنیف و طبع از مولوی حکیم محمد صدیق صاحب مرادآبادی**

| | |
|---|---|
| بس همایون مثنوی درد دل | فتح قفل باب رحمت را کلید |
| کلک رقم زد از سر سوز و گداز | مولوی معنوی عبد الرشید |
| طبع او را اندرین ایام شد | طالبان آباد از طبعش نوید |
| وقت ختم و انطباعش فکر سال | در دل صدیق چون آمد پدید |
| مصرعی موزون شد از روی طرب | درد دل با نقد جان باید خرید |

۱۲۹۳